

نمایش نامه - اتریش



ژوئیه، ششگانه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی

پتر هانتکه

# اهانت به تماشاگر

علی اصغر حداد



گفتم مردی در رودخانه ایستاده است. در میان سنگ‌ریزه‌ها ایستاده است و سرش را پایین نگه داشته است؛ دست‌هایش در هر دو پهلو لخت آویزان است. ظاهراً از ساحلی که ما روی آن نشسته‌ایم پایین آمده و به بستر رود رسیده و آهسته روی سنگ‌ها راه رفته و به آب رسیده است؛ چون ما از او بسیار دوریم این طور به نظر می‌رسد که درست در مسیر موج‌ها ایستاده است؛ با یک قدم دیگر تا زانو در آب فرو می‌رود، با قدم بعدی چه بسا که جریان آب او را با خود ببرد. با این همه به یقین، آن قدرها به مسیر موج نزدیک نشده است، دو سه متری شاید عقب‌تر باشد، پس لابد می‌تواند صدایم را بشنود.

برادرم گفت، صدایت را نمی‌شنود. داد بزن.

گفتم، نه.

پرسید، به چیزی نگاه می‌کند؟

گفتم، نمی‌دانم. فقط از پشت سر می‌بینمش. طرح صورتش در نور خورشید آن قدر محو است که چیزی دستگیرم نمی‌شود. شاید چشم‌هایش بسته باشد. روی سنگ‌ها قدم برداشته و ایستاده است و حالا روی بستر رودخانه در حال چرت زدن است.

برادرم گفت: پرت و پلا می‌گویی. هیچ مردی اصلاً در رودخانه نیست. گفتم، پاییز است. قلوه سنگ‌ها سر از آب برآورده‌اند. قوطی‌های حلبی و شاخ و برگ‌ها دو طرف رود ریخته‌اند؛ آب فقط

در وسط رود جریان دارد. برادرم گفت، دستم را بگیر و کمک کن پایین بیایم. پرسیدم، یعنی بی‌کمک من نمی‌توانی بیایی؟ یا نداری یا بلایی سرت آمده؟

برادرم گفت، اگر نمی‌خواهی کمک کنی، خودم تنها می‌روم می‌خواهم از مرد پرسم به چه چیزی نگاه می‌کند.

گفتم، ولی پیدایش نمی‌کنی راه را اشتباهی می‌روی و توی چاله چوله‌ها و مرداب گیر می‌افتی و بیرون آمدنت دیگر ممکن نیست. دستت را بده به من ببینم.

پرسید، یعنی هنوز صدای ما را نشنیده است؟ ما روی قلوه سنگ‌ها، عین پیاده‌رو پیش می‌رویم.

گفتم، صدایمان را نمی‌شنود. همین طور بازوهایش را چپ و راست روی سینه گذاشته و مچ دست‌ها را زیر کتفش چپانده تا خود را گرم کند.

برادرم، پرسید، آفتاب غروب کرده؟

پرسیدم، آفتاب؟

گفتم، یک دفعه سردم شد.

گفتم، به سایه آمده‌ای.

پرسید، سایه درخت‌های آن سوی ساحل؟

گفتم، سایه آن مرد. صورتت در سایه آن مرد است.

پرسید، چه کار می‌کنی؟

گفتم، به سنگ خیره شده است.

پرسید، حواسش به ما نیست؟

گفتم، همین طور به سنگ زل زده است.

برادرم پرسید، چه جور سنگی است.

گفتم، گرد است و ته آن در چاله‌ای است که به کانال یاریکی در رود منتهی می‌شود. آب

اطراف سنگ زلال و آرام است، هر چند کم مانده یخ بزند. درخشش آن را در کف رود می‌بینم.

پرسید، جک و جانوری آن تو نیست؟ کرمی، خرچنگی؟

گفتم حشره سیاهی هست.

پرسید، تکان نمی‌خورد؟

گفتم، دور خودش می‌چرخد.

پرسید، مرده است؟

گفتم، بله.

گفت، اگر مرده پس لابد آب، خودش می چرخد.

گفتم، دارد بالا می آید. مد است.

برادرم گفت، رودخانه است، دریا که نیست.

گفتم، دریاست، اقیانوس است.

گفت، رود است و ما تنهایم. کسی آنجا نیست.

گفتم، درست می گویی. ما تنهاییم. ما از ساحلی که روی آن نشسته بودیم، پایین آمده ایم و به بستر رود رسیده ایم و روی سنگی میان سنگ ریزه ها ایستاده ایم. آب هنوز نوک تخته سنگ را نگرفته است، لابلای شیارهای سنگ گل خشک شده جاخوش کرده است؛ غیر از این چیز دیگری به چشم نمی خورد.

برادرم گفت، شاید مورچه ای چیزی.

گفتم، دو مورچه در پناه سنگ جان سالم به در برده اند. از پایین به بالای سنگ خزیده اند؛ از توی هواپیما شبیه مورچه اند. برای ما دست تکان می دهند و داد می زنند. اگر دستمال داشتیم، به آن ها علامت می دادیم.

برادرم پرسید، بچه ها هم هستند؟

گفتم، بله. حالا روی سنگ اند و به آن چسبیده اند. بعد یکی از بچه ها سر پا می ایستد و از روی آب به دور دست نگاه می کند. به بچه دیگر می گوید، هنوز مد است؟ چیزی نمی بینیم. از سرما یخ زده ام.

برادرم گفت، من هم یخ زده ام. باد هر لحظه سردتر می شود.

گفتم، ژاکت مرا بپوش.

پرسید، چرا به سنگ نگاه می کنی؟ بیا برویم خانه. طاعات فرجی

گفتم، نه!  
پرسید، چی شده، چرا داد می زنی؟  
گفتم، آب.

گفت، بلندتر بگو. با این همه سر و صدای موتور چیزی نمی شنوم.

گفتم، آب بالا آمده و هر دو را به زور به سطح کوچکی رانده است یکی از بچه ها، آن دیگری را به دنبال خود کشید. آب دوباره از حرکت باز ماند؛ روی سطح آب هیچ حرکتی دیده نمی شود. سقفی روی آب حرکت می کند و در آب بالا و پایین می رود. سقف از حصیر است. همین طور که روی موج این سو و آن سو می شود، بادنمای بالای آن تند می چرخد. باد، در پایین باید بسیار شدید بوده باشد، چون سقف حصیری پاره پوره شده است. لباس های شسته شده ای که از توی

صندوق‌ها و چمدان‌ها بیرون ریخته‌اند، میان تیرک‌ها بال بال می‌زنند.

برادرم می‌پرسد، بچه‌ها داد می‌زنند؟

گفتم. بله داد می‌زنند. طوری داد می‌زنند که چشم‌هاشان بسته شده است. از بینی یکی از آن‌ها، خون بیرون زده است. فقط پای راستش کفش دارد، انگشت گل آلودش، رو به سوی ماست، پاهای آن بچه دیگر برهنه است؛ نوک انگشت‌ها به هم مالیده می‌شوند.

برادرم پرسید، و آب؟

گفتم، هنوز دور تا دور آن‌ها را گرفته است. وسط یک دایره خشک، کز کرده‌اند. ناگهان به بادنما خیره می‌شدند. به احتمال صدای چرخیدنش را می‌شنوند؛ ما این بالا صدایی نمی‌شنویم. آب حالا در یک نقطه راه باز می‌کند و پاشنه‌های پای یکی از بچه‌ها خیس می‌شود. هر دو ناگهان ساکت می‌شوند و یکدیگر را طوری بغل می‌کنند که نمی‌شود به سادگی از هم جداشان کرد. در آن لحظه برادرم گفت، نه.

من گفتم، در آن لحظه خوک مرده‌ای شناور روی آب از پشت پنجره می‌گذرد و آهسته به طرف بچه‌ها پیش می‌رود. بچه‌ها ناخواسته دست‌هاشان را می‌مالند و به خوک خیره می‌شوند؛ شکم خوک، غلطان روی آب، می‌درخشد. یکی که سخت حیرت کرده است، به دیگری می‌گوید خوک. دیگری حیرت‌زده می‌گوید خوک و خون روی لب‌هایش را پاک می‌کند. و همان طور که نشسته‌اند و درباره خوک حرف می‌زنند، بی‌آن که متوجه‌شان باشیم، در دور دست‌های افق در آب ژرف، موجی می‌روید و به میان روستاها و جنگل‌ها پیش می‌تازد و درخت‌ها را درهم می‌شکند...

برادرم می‌گوید، برگردیم. بهتر است برگردیم!

گفتم، و ناگهان، و ناگهان، ناگهان، ناگهان، آب بالا می‌آید، ناگهان آب بالا می‌آید آب بالا می‌آید، آب بالا می‌آید، و و و بالا بالا بالا بالا... برادر نابینایم گفت، نه!

من گفتم، و حالا.